



تلاش و سخت کوشی

از مجموعه داستان های داناها

۲

پنجم دبستان

عرفت پیشانی

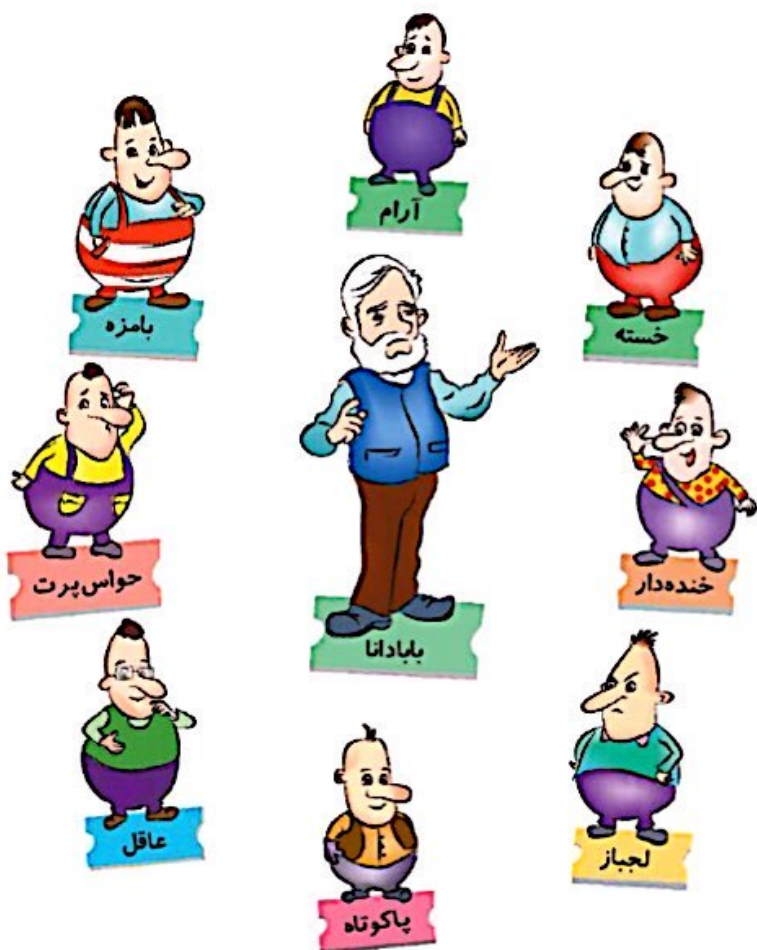
بسته ی مهارت ی توسعه ی سواد خواندن





Scanned with CamScanner

ماناها





همان‌طور که به یاد دارید، ماناها چون به حرف بزرگ‌ترها گوش نکردند به بدبختی بزرگی افتادند. آن‌ها راهشان را گرفته و به جنگل پناه آوردند و اسم این جنگل بی‌نام، شد «جنگل ماناها». البته در زمان ما به آن جنگل «ارسباران» می‌گویند.

بیچاره ماناها برای این که بتوانند به روزهای قبلشان برگردند و از کوتوله بودن نجات پیدا کنند، منتظر ماندند.

روزها گذشت اما تغییر زیادی در ماناها به وجود نیامد.

اگرچه ماناها اشتباه خود را فهمیده بودند، صرفه‌جو بودن را یاد گرفتند و متوجه شدند که بدون کمک کردن به یکدیگر، نمی‌توانند از پس مشکلات بر بیایند. آنان حق همسایگی را رعایت می‌کردند، همکاری و تقسیم کار را یاد گرفته بودند و این امر، باعث شده بود اندکی شکم‌های برآمده‌شان بهتر شود و بینی‌هایشان یک سانتی‌متر کوچک‌تر و لجبازی‌شان کمتر شده بود.

از این رو، وقتی شجاعت و شهامت آن‌ها یکی‌یکی آشکار شد، به خودشان اعتماد کردند و فهمیدند چه‌طور مثل انسان زندگی کنند.





همه‌ی ما می‌دانیم، زندگی کردن در جنگل کار راحتی نیست. نه رودها جاری‌اند و نه چراغ‌ها روشن؛ جاده‌ای هم وجود ندارد. وقتی باران می‌بارد، انسان تا زانو گل می‌شود. اسب نیست. ماشین نیست. ماناها مجبورند که همه چیز را روی کولشان حمل کنند. زندگی، سخت و پر از رنج است. ماناها دیگر صبرشان تمام شده. یکی از آن‌ها گفت: «آه! اگر یک گاری داشتم که دو تا اسب آن را بکشد، سوارش می‌شدم و می‌راندمش، مثل قدیم‌ها در مَنزَک».

آن دیگری گفت: «کاشکی کنار خانه‌های ما یک رود، جاری بود تا در سرما و کولاک مجبور نباشیم به رودخانه برویم. آخر چه کاری است که به‌خاطر یک جرعه آب، این‌قدر راه برویم؟!»

یکی دیگر می‌گفت: «از بس که گندم و جو در هاون کوبیدم، دست‌هایم تاول زده است. کاشکی یک آسیاب داشتم که آن بچرخد و من نگاهش کنم! گندم و جو، آرد بشوند و با آن‌ها نان‌های خوشمزه درست کنم».

یکی گفت: «چه بدبختی‌ای است که من از این خاک و گل می‌کشم. دائم در آن فرو می‌روم، تازه کثیف هم می‌شوم. چگونه می‌توانیم گل کوچه را خشک کنیم؟»





بله دوستان عزیز، اگر می‌شد همه دست به دست هم می‌دادیم،
آن موقع می‌توانستیم این شادی را ببینیم.
چه کنیم که اینها فقط حرف است؛ ولی باید این را بدانیم که
اگر می‌خواهیم راحت زندگی کنیم، باید از فکر و بازوانمان استفاده
کنیم.

بدون فکر و تلاش، مگر کسی موفق می‌شود؟
خدا مشکل این «ماناها» را هرچه زودتر حل کند. آن‌ها کلی
زمستان را بحث و گفتگو می‌کردند. هر کدام از آن‌ها سعی می‌کرد
برای مشکل خودش راه حلی پیدا کند.
روزها گذشت و زمستان هم تمام شد، بهار رفت و تابستان آمد.
ماناها شروع به کار کردند. انگار هر کدام از آن‌ها برای خودشان
دانشمندی شده بودند. وای ماناها، چه به سر شما آمده است؟
روزی «عادل»، به خرمن گندم‌هایی که قرار بود از سر مزرعه به
انبار ببرد، خیره شد. احساس خستگی به او دست داد. با خودش
گفت: «عادل»، تو چه طور می‌توانی این همه گندم را روی کولت حمل
کنی؟





همین طور که به گندم‌ها نگاه می‌کرد، فکر خوبی به ذهنش رسید.
از، رنده و چکش را برداشت و مشغول کار شد.
او با کوشش بسیار، شروع به کار کرد. تلاش کرد و عرق ریخت.
سرانجام، یک ارابه، سر هم کرد. کنار ارابه ایستاد و با نگاهی
تحسین‌برانگیز به آن نگاه کرد و گفت: «آفرین به خودم، و دو تا
اسب به ارابه، وصل کرد.
وقتی که آن دو اسب کوچولو می‌دویدند، گویی ارابه پرواز
می‌کرد.
«عاقل، از شدت خوشحالی نمی‌دانست چه کار کند. چرا که عجله
داشت هر چه سریع‌تر ارابه‌اش را به ماناها نشان بدهد.
وقتی ماناها ارابه را دیدند، متعجب شدند و گفتند: این اختراع
فوق‌العاده‌ای است! و به «عاقل، تبریک گفتند.
از آن به بعد، ماناها ارابه‌ی «عاقل، را اجاره و بارهایشان را با آن
جابه‌جا می‌کردند.
«لجهاز، با خودش گفت: «آفرین به فکر و تلاش تو «عاقل». این
فکر خیلی خوبی بود. اگر بتوانی از فکرت استفاده کنی، کمی هم
صبر و تلاش کنی، کاری نیست که از پس آن بر نیایی.





Scanned with CamScanner



«عاقل، را ببین. چه کسی فکر می‌کرد او روزی ارا به درست کند؟
برای اینکه مثل او باشم، چه چیزی کم دارم؟ فقط باید از فکرم
استفاده کنم.»

از آن به بعد «لجهاز، آستین‌هایش را بالا زد و تمام طول شب را
صَرفِ فکر کردن به این موضوع کرد که «آیا می‌توانم آب رودخانه
را به روستا انتقال بدهم؟»

او با خود حساب و کتاب کرد، جمع و تفریق، پایین و بالا و شیب
و بلندی را محاسبه کرد و بالاخره با خودش گفت: «یا راهی خواهم
یافت یا راهی خواهم ساخت.»





مدت بسیار زیادی فکر کرد تا اینکه بالاخره توانست از طریق
جوی آبی، آب را از درّه به میدان روستا هدایت کند.
ماناها بسیار تعجب کردند و به او گفتند: «هزار آفرین به فکر
تو!»

ولی هنوز «لجبار» آرام نگرفته بود؛ زیرا آبِ داخلِ میدانِ روستا
برای او، یک موفقیت به نظر نمی‌آمد.
او می‌خواست آب به داخل خانه‌ها
جاری شود؛ چون جاری کردن آب
در خانه‌های جنگل، مثل این بود که
به مرغ، پرواز کردن یاد بدهد. به نظر
شما می‌توانست به مرغ، پرواز کردن
را یاد بدهد؟



«لجبار» دوباره روزها فکر کرد تا
اینکه جرقه‌ای در ذهنش زده شد.
آره را به دست گرفت و در کنار رودخانه نی‌هایی به اندازه‌های
مساوی برید.







سپس داخلِ آن‌ها را خالی کرد. بعد، آن‌ها را در امتداد هم به چشمه‌ای که در میدان روستا بود، وصل کرد. نی‌ها را از چشمه، ابتدا تا خانه‌ی خودش و بعد تا خانه‌ی همه‌ی ماناها ادامه داد.

این‌کار، آن زمان در جنگلِ ماناها از آن کارهای معمولی نبود که ماناها دیده باشند. عجب! آبِ رودخانه، دیگر در خانه‌ها هم جاری است! وای چه قدر عالی است!

جشنِ بزرگی برای «العجازه» گرفتند، هم برای موفقیت او و هم برای اینکه دیگر در خانه‌هایشان، آب جاری بود و شاد و خوشحال بودند.

ماناهای دیگر هم، به چیزهای دیگری فکر کردند و به کار و تلاش پرداختند.

«خسته، اصلاً خوشش نمی‌آمد که در کوچه‌های گلی راه برود و چکمه‌هایش گلی شوند. با خودش گفت: «باید راهی داشته باشد، او هم فکر کرد و در آخر، به این نتیجه رسید که همه‌ی کوچه‌ها را سنگ‌فرش کند. بله سنگ‌فرش! ...





«خسته، همین طور که خودش را سرزنش می کرد که چرا این فکر، زودتر به ذهنش نرسیده بود، راه معدن سنگ را در پیش گرفت و شروع کرد به چکش زدن به سنگ ها؛ آن قدر که قطره های عرقش روی سنگ ها می ریخت و سرانجام آن سنگی را که می خواست، شکست. سپس، تمام کوچه های روستا را سنگ فرش کرد.

ابتدا ماناها به او گفتند:

- که این کار به درد نمی خورد.

- بیهوده زحمت کشیدی.

- وقتت را تلف کردی.

- این کار ارزش آن همه عرق ریختن و تلاش را نداشت.

از هر سویی، صدایی می آمد. اما «خسته، می شنید و نشنیده می گرفت، او آن چه را که در ذهنش بود، انجام داد. همان موقع بود که فصل بارندگی شروع شد. باران همه جا را خیس و گلی کرده بود و ماناها از حرف هایی که زده بودند، پشیمان شدند. آن ها گفتند: «خسته، دستت درد نکند، ما را از رنج بزرگی نجات دادی، دیگر نه گلی هست نه خاکی. از گردوغبار هوای خشک و گل و لای روزهای بارانی، راحت شدیم.»





Scanned with CamScanner



«خسته، گفت: «فکرت را که به کار بیندازی، همه چیز حل می‌شود،
وای چه حرف بزرگی! ماناها انگشت به دهان ماندند و گفتند:
«خسته، آدم بزرگی است.

روستای ماناها قشنگ‌تر از قبل شده بود؛ به خصوص بعد از مدتی
که از لای سنگ‌ها چمن‌ها روییدند؛ طوری که انگار گوشه‌ای از
بهشت شده است.

حالا «خسته، را رها کنیم و از «پاکوتاه، خبر بگیریم. این روزها
چیزی ذهن «پاکوتاه، را درگیر کرده و نمی‌تواند
از این وضع خارج شود. او مرتب می‌گوید:
«چگونه می‌توان گندم‌ها را زودتر آرد کرد؟،
کار خیلی سختی است. ولی این چیزی نیست
که نتوان از عهده‌ی انجام آن برآمد.



آن روز، «پاکوتاه، برای گردش به کنار
رودخانه رفت. هنگامی که به آبشار نگاه می‌کرد، آن پایین، چیزی
توجه او را به خود جلب کرد.

آب روی کُنده‌ی درخت می‌ریخت و باعث می‌شد کُنده‌ی درخت
در جایی که ایستاده، بچرخد. «پاکوتاه، مدت زیادی آن را تماشا کرد.
از نیروی آب، لذت می‌برد و با خودش می‌گفت: «من هم می‌توانم
از این روش، استفاده کنم، مسئله‌ای که روزها مغزش را درگیر
کرده، همین بود.





از آن روز به بعد، هر روز به آبشار می‌رفت تا گردش‌کنده‌ی
درخت را ببیند. آن‌قدر فکر کرد تا جرقه‌ای در ذهنش زده شد و
با عجله به جنگل رفت. از یک درخت بزرگ و محکم، یک توربین
کوچکی ساخت و آن را روی همان کُنده‌ای که زیر آبشار بود، بست.
به به! چقدر زیباست!

توربین شروع به چرخیدن کرد. «پاکوتاه، مقابل اختراعش ایستاد
و آن را تماشا کرد.

تا اینجا همه چیز فوق‌العاده بود؛ اما این توربین به چه دردی
می‌خورد؟ یک چیز، کم دارد!

در فکر، فرو رفت. توربینی که در آب بچرخد، یک اسباب‌بازی
بیشتر نیست. به چه دردی می‌خورد! ...

او هر روز می‌رفت کنار رودخانه و توربین در حال گردش را نگاه
می‌کرد، ولی نمی‌توانست راه‌حلی پیدا کند.

یک روز، همین‌طور که در فکر فرو رفته بود و از کنار رودخانه
برمی‌گشت، در راه، دوستش «حواس‌پرت» را دید. وقتی که
«حواس‌پرت»، «پاکوتاه» را غرق در فکر و تنها دید، به او گفت: «خیر
باشد! باز هم کشتی‌هایت غرق شده است؟»





«پاکوتاه، در جواب گفت: «اصلاً نپرس دوست عزیزم، روزها تلاش کردم و توربینی درست کردم و زیر آبشار، قرار دادم تا بچرخد اما نمی‌توانم راهی بیابم که بتوانم از آن برای آسیاب کردن، استفاده کنم.»

«حواس‌پرت، تعجب کرد و می‌خواست ببیند، «پاکوتاه، چه چیزی ساخته است؛ به همین دلیل با هم به مکانی رفتند که «پاکوتاه، توربین را درست کرده بود.

«حواس‌پرت، متوجه شد که آب از بالا روی پره‌های توربین می‌ریزد و توربین به دور خودش می‌چرخد. گفت: «بسیار زیباست! «پاکوتاه، در جواب گفت: «بله می‌دانم! ولی در کل همین است.» «حواس‌پرت، گفت: «به نظر من، فوق‌العاده است.»

«پاکوتاه، گفت: «می‌خواهم چیزی بهتر از این درست کنم؛ ولی به ذهنم نمی‌رسد.»

«حواس‌پرت، زل زد به دوردست‌ها و انگار که با خودش حرف بزند، زیر لب آهسته گفت: «این توربین، چیزهای دیگری را هم می‌تواند بچرخاند!»

بعد از حرف‌های «حواس‌پرت»، جرقه‌ای در ذهن «پاکوتاه، زده شد.





سپس در جایی که ایستاده بود، شروع به بالا و پایین پریدن کرد! او برگشت و گفت: «آفرین پسر!»
«حواس پرت»: «مگر من چه گفتم؟»
«پاکوتاه»: «دیگر می‌خواستی چه بگویی؟ جرقه‌ای در ذهن من روشن کردی.»

«حواس پرت، همین‌طور متعجب ماند؛ ولی «پاکوتاه» دیگر زمانی نداشت که بایستد و به او توضیح دهد. فریاد زد: «عجله کن باید برویم.»
آن‌ها رفتند و به معدن سنگ رسیدند و ساعت‌ها آن‌جا را بررسی کردند. در نهایت، «پاکوتاه» سنگی را که به دردش می‌خورد، پیدا کرد. بعد میخ و چکش را برداشت و شروع به کار کرد.
«حواس پرت» هم مشغول کمک کردن به «پاکوتاه» شد.

سرانجام، یک سنگ بزرگ گرد که وسط آن سوراخ بود و یک سنگ دیگر، شبیه همان درست کردند و سنگ‌ها را غلتان غلتان کنار رودخانه آوردند. یک دفعه «پاکوتاه» فریاد زد: «اشتباه روی هم گذاشتیمشان.»

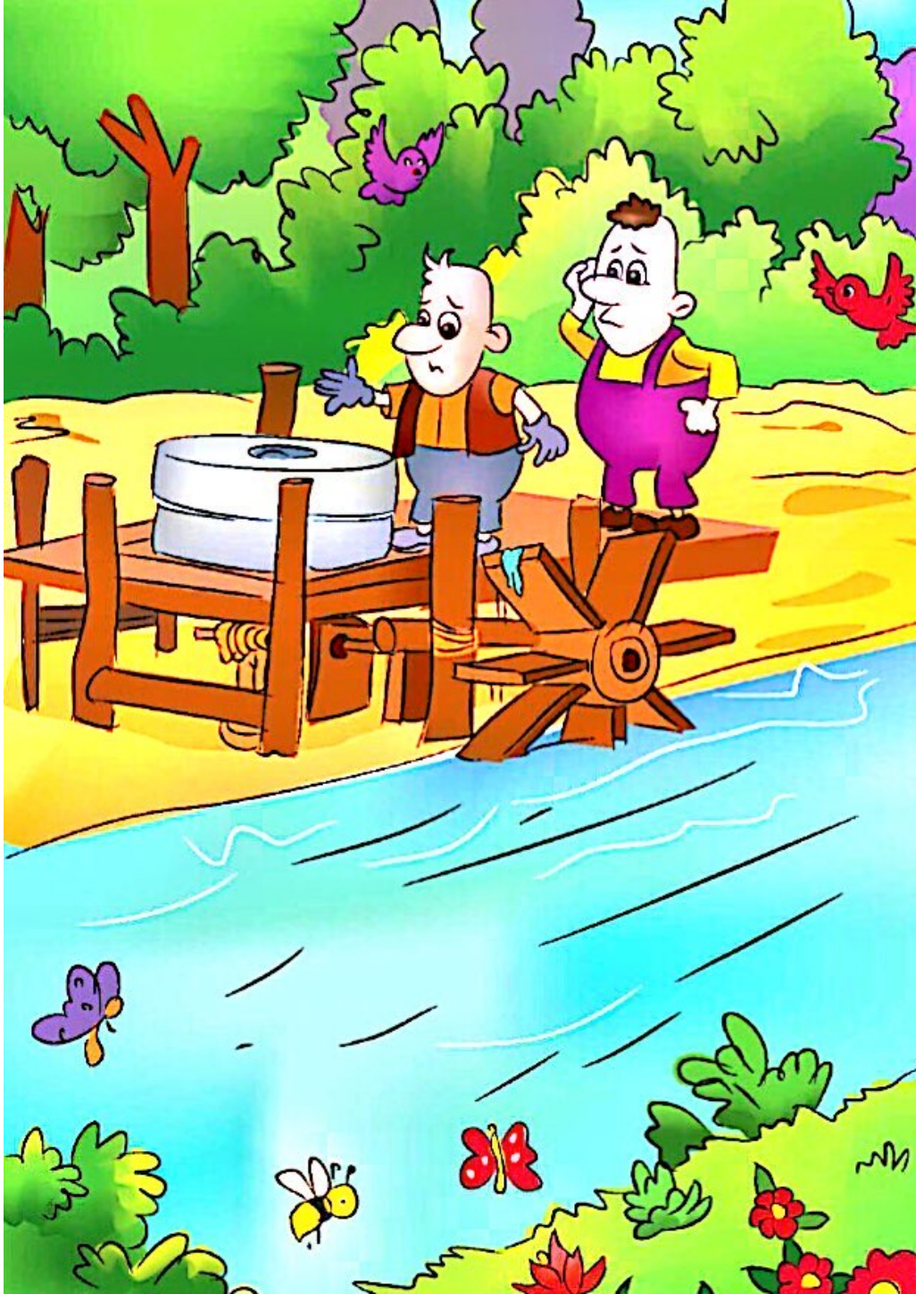
«حواس پرت» پرسید: «چه چیزی را؟»
«پاکوتاه» گفت: «همین سنگ‌ها را. آن سنگی که سوراخ ندارد، باید در پایین و آن سنگی که سوراخ دارد، باید در بالا باشد. بیا سنگ‌ها را برعکس کنیم.»





«حواس پرت، عصبانی شد و گفت: «از همان اول باید می‌گفتی!»
بعد هم یک میله، وصل کردند که یک سر آن به سنگ بالایی
وصل بود و سر دیگر آن به توربین.
آب، توربین را به حرکت درآورد. ابتدا میله و بعد از آن سنگ‌ها،
شروع به چرخیدن کردند.
عجب جادویی! عجب اختراعی! آب رودخانه حرکت می‌کند و
توربین ما هم می‌چرخد!
«پاکوتاه، و «حواس پرت، برای این اختراع خیلی به خودشان
افتخار می‌کردند؛ برای همین با هم به تماشای آن نشستند.
«پاکوتاه، صدای به هم خوردن سنگ‌ها را خیلی نمی‌پسندید.
برای همین روی سنگ‌ها دو تا نعل اسب نصب کرد که هر موقع
این سنگ‌ها به هم می‌خوردند، چَک چَک صدا می‌داد؛ به طوری که
صدای آن به روستای ماناها در جنگل می‌رسید.
ماناها صدای سنگ‌ها را شنیدند و تعجب کردند و به سمت صدا
حرکت کردند.
بالاخره، محلّ صدا را پیدا کردند.







آنها مشاهده کردند که آبِ آبشار به توربینی برخورد می‌کند و
توربین هم می‌چرخد. توربین، میله‌ها را به گردش درمی‌آورد و میله،
سنگ‌ها را ...

راستی! این وسیله به چه کاری می‌آید؟ آنها سؤالات زیادی
داشتند و نمی‌دانستند چه بگویند.

مدتی گذشت و بالاخره، کنجکاو شدند و شروع به سؤال و جواب
کردند و «پاکوتاه» هم با اعتماد به نفس منحصر به فردی، گفت:

«اعمال تابستان محصولات خود را با این وسیله، آسیاب می‌کنیم.
دیگر لازم نیست مثل گذشته از هاون استفاده کنیم.»

وای دوستان این فکر به ذهن چه کسی رسید؟
در میان ماناها یکی باور می‌کرد و یکی باور نمی‌کرد.





از هر طرف صدایی شنیده می‌شد. در نهایت «عقل» به همه‌چیز پایان داد و گفت: «دوستان، چرا بی‌دلیل این‌قدر بحث می‌کنید؟ منتظر نتیجه بمانید. اگر استاد، این‌طور می‌گوید، حتماً همین‌طور است. دیگر تماش کنید.»

ماناها ساکت شدند.

«عقل» به «پاکوتاه» گفت:

«دستت درد نکند. یک آسیاب عالی درست کرده‌ای. فقط چرا این آسیاب، انبار ندارد؟ آردها و دیگر محصولات را باید در کجا جمع کرد؟»

آن‌وقت بود که «پاکوتاه» متوجه ضعف موجود در آسیاب شد.

«ای خدا! راست می‌گویی برادرم! این مشکل را چگونه حل کنیم؟»
«عقل» سرش را خاراند و گفت:

«نجاری را به من بسپار. همین‌طور که تو زحمت کشیدی و به ما یک آسیاب هدیه کردی، من هم انبار آن را می‌سازم. این هدیه‌ی من به شما،

ماناها که ارزش همکاری و کمک کردن به هم را خوب یاد گرفته بودند، آستین‌ها را بالا زدند.







با هم گفتند: «حالا شدا،
گندم‌ها و گونی‌ها را از آرد پُر کردند.
هر کدام از آن‌ها به «پاکوتاه» تبریک می‌گفتند و به «حواس پرت»
آفرین.

- بابت زحمتی که کشیدید، دستِ شما درد نکند.
- سال‌ها بود از دستِ هاون، جانمان به لب آمده بود.
- دانه‌های آرد، درشت و نان هم، «مثل سنگ» سفت می‌شد.
آن‌ها از «پاکوتاه» و «عاقل» کلی تعریف کردند ...
«پاکوتاه» خستگیِ کلّ تابستان را فراموش و یک آسیاب عالی
درست کرده بود و از آن لذّت می‌برد.
وقتی ماناها از سرِ کار به خانه برگشتند، هوا تاریک شده بود.
«بلمزه» شروع به فکر کرد، او نمی‌خواست خیلی زود بخوابد. چون
هوا تازه تاریک شده بود. همه‌ی ماناها از این موضوع شاکی بودند،
اما کاری از دستشان برنمی‌آمد. در شرایطِ موجود، امکانات جنگل
همین قدر بود.





Scanned with CamScanner



حالا «بامزه» تصمیم خودش را قاطعانه گرفته و به این فکر افتاده بود که چراغی درست کند تا شب‌ها بتواند آن را روشن کند.
اما چه طور؟
روزها فکر می‌کرد.

در نهایت با تلاش و زحمت زیاد مغزش را به کار انداخت.
یکی از کدو تنبل‌ها را خالی و داخل آن را با روغن حیوانی پُر کرد
و از رشته‌های گیاهی، برای خودش فیتيله‌ای درست کرد. او فیتيله
را طوری درون روغن قرار داد که انتهای آن بیرون از روغن باشد.
سپس، فیتيله‌ی روغنی را آتش زد.

وای هورا!

آن قدر درخشش نورِ فیتيله، زیبا بود که نگوا!
داخلِ خانه، روشن روشن شده بود؛ هریک از اشیای خانه را
به راحتی می‌شد دید. «بامزه» خیلی از این موضوع خوشحال شد و بالا
و پایین می‌پرید؛ به قدری که اگر یکی از بیرون، او را می‌دید، فکر
می‌کرد دیوانه شده است.

خلاصه، به خاطر این که بقیه‌ی ماناها زود خوابیده بودند، کسی
اختراعِ چراغِ چربی‌سوزِ «بامزه» را ندید. او هم به دیگران چیزی نگفت.





چند روزی از این واقعه گذشت که یک شب، «خنده‌دار، هر کاری می‌کرد، خوابش نمی‌برد و در رخت‌خوابش به چپ و راست غلت می‌خورد؛ به طوری که در نهایت حوصله‌اش سر رفت و از خانه بیرون آمد. او متوجه شد که همه خوابیده‌اند. فقط از پنجره‌ی خانه‌ی «بامزه»، نور بسیار درخشانی که چشم‌ها را خیره می‌کرد، دیده می‌شد. «پناه بر خدا! خانه‌ی «بامزه»، آتش گرفته است!

او به سرعت همه را از خواب بیدار کرد و گفت: «بلند شوید دوستان! آتش‌سوزی شده! خانه‌ی «بامزه» دارد می‌سوزد،

ماناها از خواب پریدند و به سرعت بیرون آمدند.

- چه شده است؟! -

- چه‌طور شده است؟! -

در همین حال، نور پنجره‌ی «بامزه» را دیدند و سریع خودشان را

به خانه‌ی او رساندند و در زدند: تاپ تاپ تاپ

«بامزه» دوید و به سرعت در را باز کرد. تا آمد بگوید که چه

شده! ماناها همگی پریدند داخل خانه. به محض اینکه وارد شدند،

چشم‌های همه‌ی آن‌ها از تعجب، به نور خیره شده بود و به یکدیگر

نگاه نمی‌کردند.





«بامزه، پرسید: «دوستان چه شده؟ این وقت شب با این سراسیمگی

چرا به خانه‌ی من آمده‌اید؟»

- ما فکر می‌کردیم که خانه‌ات آتش گرفته است.

- زهره ترک شدیم.

- آمده‌ایم تا به تو کمک کنیم.

«بامزه، در آن لحظه، متوجه موضوع شد:

«خدا خیرتان بدهد! چه آتشی! برای خودم چراغی ساختم تا خانه

را روشن کنم. اگر می‌دانستم این‌قدر خواهید ترسید، حتماً زودتر

به شما می‌گفتم.»

ماناها خیلی تعجب کردند.

نگاهی به چراغ و نگاهی به «بامزه» کردند.

- خدایا باورم نمی‌شود!

- این چه چراغی است؟ این چه نوری است؟

تمام ماناها انگشت به دهان، مانده بودند.

آن‌ها گفتند: «آفرین به فکر و تلاش تو.»

با تعجب به روغن و فیتیل‌های درون آن نگاه می‌کردند. اما باز هم

نتوانستند چیزی بفهمند.





گفتند: «این واقعاً یک اختراع بسیار عالی است».

از آن روز به بعد «بامزه» شروع به درست کردن چراغ برای هر خانه کرد تا تمام خانه‌های جنگل ماناها نورانی شود.

ماناها دیگر زود خوابیدن را کنار گذاشتند.

آن‌ها هر شب، در خانه‌ی یکی مهمان بودند و غرق صحبت می‌شدند و گذشتِ زمان را احساس نمی‌کردند تا زمانی که روغنِ چراغ، تمام و فیتیله، خاموش می‌شد ...

«آرام» نیز وقتی پیشرفت‌هایی را که در روستا حاصل می‌شد، می‌دید به فکر فرو رفت. او برای همه‌ی افرادی که فکرشان را به کار انداخته بودند، دعای خیر کرد؛ اما از اینکه خودش نتوانسته بود از فکرش خوب استفاده کند، خیلی ناراحت بود.

او پیش خودش گفت: «ای کاش من هم چیزی اختراع می‌کردم و به کمک آن می‌توانستم به ماناها خدمت بکنم».

دلش می‌خواست کاری کند ولی چیزی به ذهنش نمی‌رسید.

تنها با آرزو کردن نمی‌شد، باید از عقلش استفاده می‌کرد و کمی هم عرق می‌ریخت. مگر این‌طور نیست؟

روزها همین‌طور می‌گذشت؛ در حالی که ماناها به زندگی خود ادامه می‌دادند، آرام، آرامش نداشت و به فکر فرو می‌رفت.





در بین ماناها لاغرترین و ضعیف‌ترین فرد، «آرام» بود. حتی قدرت خُرد کردن هیزم یا حمل بار را هم نداشت ... اما چاره‌ای هم جز انجام دادن این کارها نداشت. زندگی کردن در جنگل، به هیچ وجه راحت نبود. یکی از روزها قرار بود، کیسه‌های گندم را در انبار، خالی کند. وقتی به کیسه‌ها نگاه کرد، زانوهایش سُست شد.

با خودش مدام می‌گفت: «باید راه آسان‌تری وجود داشته باشد، اما راهی پیدا نمی‌کرد، به جز یک نردبان کج و کوله‌ی قدیمی، وسیله‌ی قابل استفاده‌ی دیگری پیدا نمی‌شد. کیسه‌ی گندم را به دست گرفت و در حالی که داشت غُر می‌زد، از نردبان بالا رفت. به هِنُ هِن افتاده بود. وقتی به بالای نردبان رسید، از آن بالا به پایین نگاه کرد و با خودش فکر کرد:

«کاش چیزی بود که به راحتی می‌توانست این کیسه‌های سنگین را بلند کند.»

در همان لحظه، فکری به ذهنش رسید. از شدت خوشحالی، کم مانده بود با سر به زمین بخورد. خدا را شکر فکرش درست کار کرد و از نردبان به پایین آمد.

یک نگاه به کیسه‌ی گندم‌ها کرد، یک نگاه به انبار. سپس گفت: «من یک بالابرمی‌سازم.»





به سرعت آستین‌ها را بالا زد و روزهای زیادی را با آزمون و خطا سپری کرد. بالاخره توانست دو عدد قرقره‌ی خوب بسازد و از طنابی که از قرقره‌ها گذرانده بود، قلابی آویزان کرد و سرِ دیگر آن را آزاد گذاشت و از قلابِ قرقره‌ها، کیسه‌ها را آویزان کرد و طرف دیگر آن را که به یک چوب وصل بود، به وسیله‌ی طناب، بالا کشید. کیسه‌ها را به راحتی بلند کرد و داخل انبار انداخت.

جالب است که در طول انجام این کار، «آرام» فقط یک دستش را تکان می‌داد. یک کیسه، دو کیسه، در عرض نیم ساعت تمام کیسه‌ها را داخل انبار گذاشت.

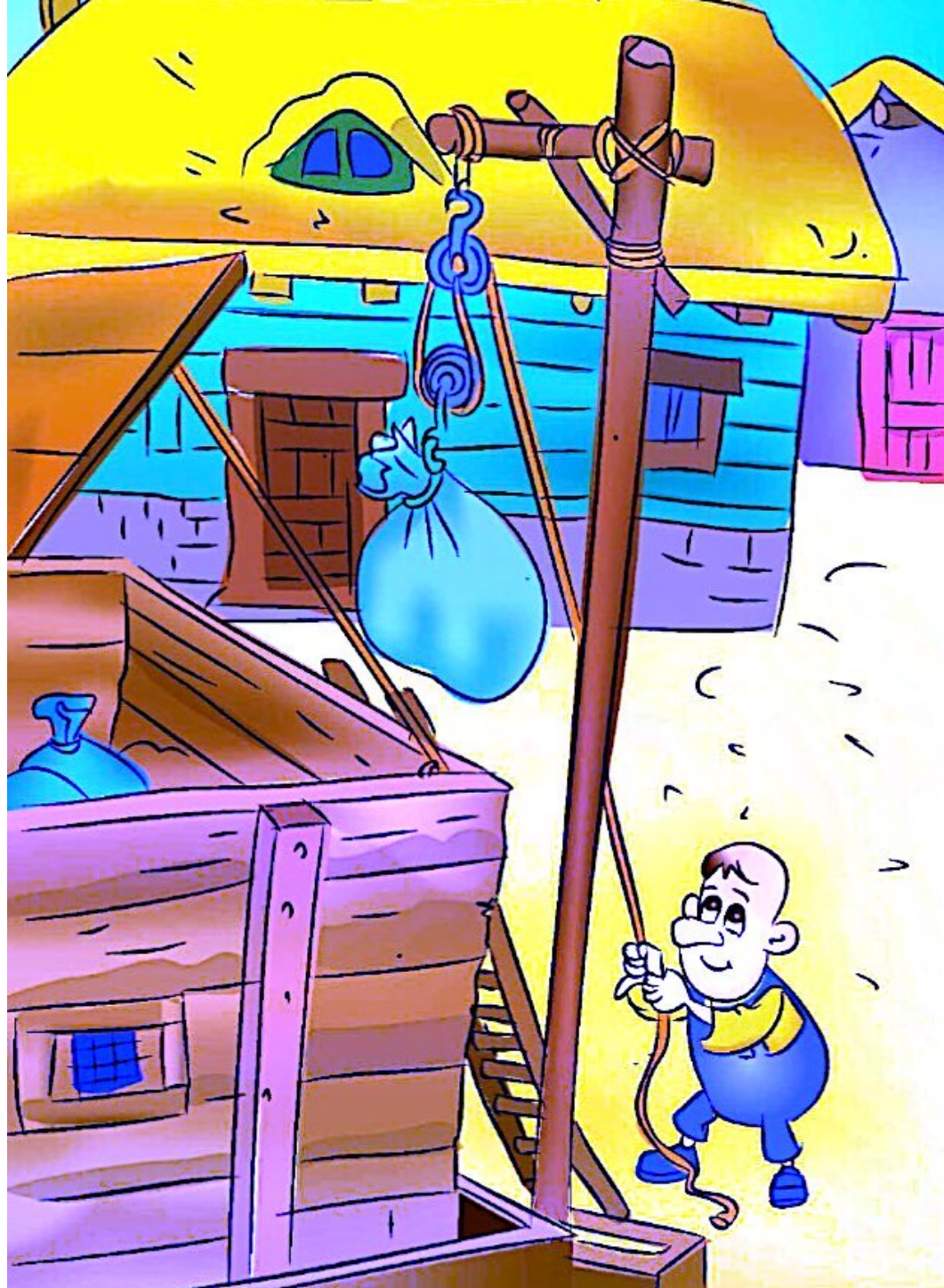
نمی‌دانید چقدر خوشحال بود!

«آرام»، آرام بودن خود را فراموش کرد و از شدت خوشحالی به این طرف و آن طرف می‌دوید. دیگر کسی جلودارش نبود.

ماناها از این‌که او را آن قدر خوشحال می‌دیدند، خیلی تعجب کردند و گفتند: «وای دوستان، «آرام» دیوانه شده است!»

با تعجب به سمت او آمدند و گفتند: «چه بلایی سر تو آمده است؟ دیوانه شده‌ای؟»





Scanned with CamScanner



«آرام، از خوشحالی، حتی حرف‌های آن‌ها را نمی‌شنید، فقط داشت از شدت خوشحالی به این طرف و آن طرف می‌پرید. سرانجام، صبر ماناها به سر رسید و «آرام، را گرفتند و کنترل کردند.

«آرام، با چشمان خندان به ماناها خیره شده بود.

او گفت: «هیچ وقت عقلم این قدر سر جایش نبوده است.»

ماناها نمی‌دانستند که چه باید بگویند.

گفتند: «چه شده؟ چرا این قدر خوشحال هستی؟»

«آرام، با غرور فراوان، بالاتر را به آن‌ها نشان داد.

او گفت: «این یک اختراع بسیار عالی و خوب برای روستای ماناهاست.»

ماناها به اختراعی که او انجام داده بود، نگاه می‌کردند و چیزی متوجه نمی‌شدند. دو تا قرقره و یک طناب به چه دردی می‌خورد؟

«آرام، وقتی دید که ماناها حاج و واج فقط نگاه می‌کنند، خندید و گفت: «بگذارید تا به شما نشان بدهم.»

فوری کیسه‌ای برداشت و به نوک قلاب وصل کرد و طناب قلاب را کشید. در میان چشم‌های حیرت‌زده‌ی ماناها، کیسه‌ی گندم به هوا رفت و چرخ‌ی در هوا خورد و داخل انبار افتاد.

ماناها از تعجب دهانشان باز مانده بود.





خدا را شکر که آرام، به کمکشان آمد و توضیح داد که قرقره‌ها چه‌طور کار می‌کنند. ماناها فهمیدند که این‌کار، سحر و جادو نیست. آن‌ها گفتند: «آفرین بر فکر و تلاش تو. این بزرگ‌ترین اختراع روستای ماست. دیگر خسته شدن تعطیل! برای هر خانه‌ای یک بالابر لازم است!»

آرام، وقتی این شور و هیجان ماناها را دید، به خود افتخار کرد. البته حق هم داشت ... و از آن روز به بعد، آستین‌ها را بالا زد و برای هر کدام از همسایه‌ها یک بالابر درست کرد و ماناها را از یک سختی بزرگ، نجات داد. تمام ماناها در روستا در مورد این موضوع، صحبت می‌کردند. در عرض یک سال، چقدر روستای ماناها پیشرفت کرده بود ...

هر کس با استفاده از فکر و تلاش خود، به روستای ماناها کمک کرده و عرق ریخته بود.

«خنده‌دار، که تا به امروز، موفق به درست کردن چیزی نشده بود، از این موضوع خیلی ناراحت بود، با خودش گفت:

«چرا نمی‌توانم از عقلم استفاده کنم؟ چرا این‌قدر من به درد

نخور هستم؟»





برخلاف همه‌ی تلاش‌هایش، نتوانسته بود چیزی پیدا کند که کار
ماناها را راحت‌تر کند.

آن روز، هوا خیلی گرم بود و «خنده‌دار» هم مجبور بود کلِ روز
را در حیاط خانه، کار کند ...

انگار در زمین، بخاری روشن کرده بودند؛ به‌خصوص که سرِ
کچلِ «خنده‌دار» داشت از گرما کباب می‌شد. بیل و کلنگ خود را
رها کرد و در زیر سایه‌ی درختی استراحت کرد. می‌دانست که اگر
کمی دیگر ادامه بدهد، آفتاب‌زده خواهد شد.

هنگامی که زیر سایه‌ی درخت، نشسته بود، با خود فکر می‌کرد
که چه‌طور می‌تواند از سرش در برابر نور خورشید، حفاظت کند.
ساعت‌ها در زیر سایه‌ی درخت به این موضوع اندیشید. در نهایت،
با برگِ یکی از درختان، سر خودش را پوشاند. این قیافه‌ی او خیلی
خنده‌دار به نظر می‌رسید.

دوباره شروع به کار کرد. برگِ درخت هم خیلی به کار او آمده
بود. یک ساعت از سرِ «خنده‌دار» در برابر نور خورشید محافظت
کرده بود؛ ولی بعد از آن چه؟





«خنده دار، داشت فکر می کرد که آیا می شود خنک کننده ی
بهتری برای محافظت از گرما پیدا کند یا نه؟
او مدام در ذهن خود به این مسئله فکر می کرد اما هیچ فکر
خوبی به ذهنش نمی رسید.

نزدیک عصر بعد از کار زیاد و خستگی، برای هواخوری و
استراحت به سمت دریاچه رفت؛ این کاری بود که وقتی دل هر
مانایی می گرفت، آن را انجام می داد؛ «به کنار دریاچه رفتن».
وقتی به کنار دریاچه رسید، چشمش متوجه نی زارها شد. یک دفعه
در ذهنش جرقه ای زده شد! مثل دیوانه ها به سمت نی زار دوید و تا
جایی که می توانست نیشکرها را بُرید و با خود بُرد و آن ها را به
اندازه های مساوی تقسیم کرد و یکی یکی از درون هم گذراند و
برای خودش یک کلاه حصیری درست کرد.

کلاه حصیری، شکل و وضع زیبایی نداشت.
بی ریخت بود و روی سر، خوب نمی نشست؛
اما قطعاً از سر آدم در مقابل نور
خورشید محافظت می کرد.





Scanned with CamScanner



«خنده‌دار، بدون توقف و خستگی، کلاه‌های جدیدی ساخت. هر کلاهی که می‌بافت، از کلاه قبلی، بهتر و زیباتر می‌شد. با قشنگ‌تر شدن کلاه‌ها، «خنده‌دار، هم شجاع‌تر و قوی‌تر می‌شد.

روزهای زیادی تلاش کرد و بالاخره برای خود کلاهی زیبا و عالی ساخت و بر روی سر گذاشت و بسیار به خود می‌بالید.

ماناها وقتی کلاه حصیری «خنده‌دار، را دیدند، خیلی خوششان آمده و گفتند: «چه کلاه زیبایی! کاشکی ما هم از این کلاه‌ها داشتیم و از نور خورشید در امان می‌ماندیم. دیگر بر سر کچل‌مان آفتاب نمی‌تابید و راحت می‌شدیم.»

«خنده‌دار، هنگامی که این حرف‌ها را شنید، خیلی خوشحال شد و احساس غرور کرد.

سپس به خودش گفت: «باید کاری برای ماناها انجام بدهم.» داس و کیسه‌ای برداشت و راه دریاچه را در پیش گرفت. برای تمام ماناها یک کلاه حصیری درست کرد. فردای آن روز به همه‌ی ماناها یک کلاه داد و بعد گفت: «ببخشید، از دست من همین قدر برمی‌آمد.»

ماناها هم با شور و شادی او را در آغوش گرفتند و گفتند:
- دستت درد نکند.





- از این پس دیگر آفتاب، سرمان را نخواهد سوزاند.

- هورا! زنده باد کلاه حصیری!

«خنده‌دار، وقتی فهمید که کلاه‌های حصیری، کاربرد دارد و به کار می‌آید، آن را بیشتر توسعه داد و در آن تابستان، شروع به درست کردن سبدهای کوچک و بزرگ از حصیر کرد.

ماناها نیز میوه و سبزی‌های خود را داخل این سبدهای حصیری و سبک می‌گذاشتند و در هر فرصتی از «خنده‌دار، تشکر می‌کردند. «خنده‌دار، گفت: «شاید من نتوانستم مثل «پاکوتاه، یک آسیاب آبی خوب، یا مثل «آرام، یک بالابر حرفه‌ای درست کنم، اما توانستم یک کلاه حصیری خوب که به درد ماناها بخورد، بسازم. البته با زحمت و تلاش زیاد، موفق به ساخت این کلاه‌ها و سبدها شدم و از این موضوع خیلی به خودم افتخار می‌کنم.

بله، ماناها به کمک فکر خود توانسته بودند، محیط راحت‌تری را برای زندگی خود در روستا به وجود بیاورند. هر روز به شادی‌شان چیز جدیدی اضافه می‌شد و تنها مشکل آن‌ها این بود که هنوز به حالت قبلیشان برنگشته بودند.

شاید یک روز این اتفاق هم می‌افتاد. خدا را چه دیدی؟

حالا کمی از روستای ماناها و اختراعاتشان دور بشویم و برویم

سراغ «بابادانا».





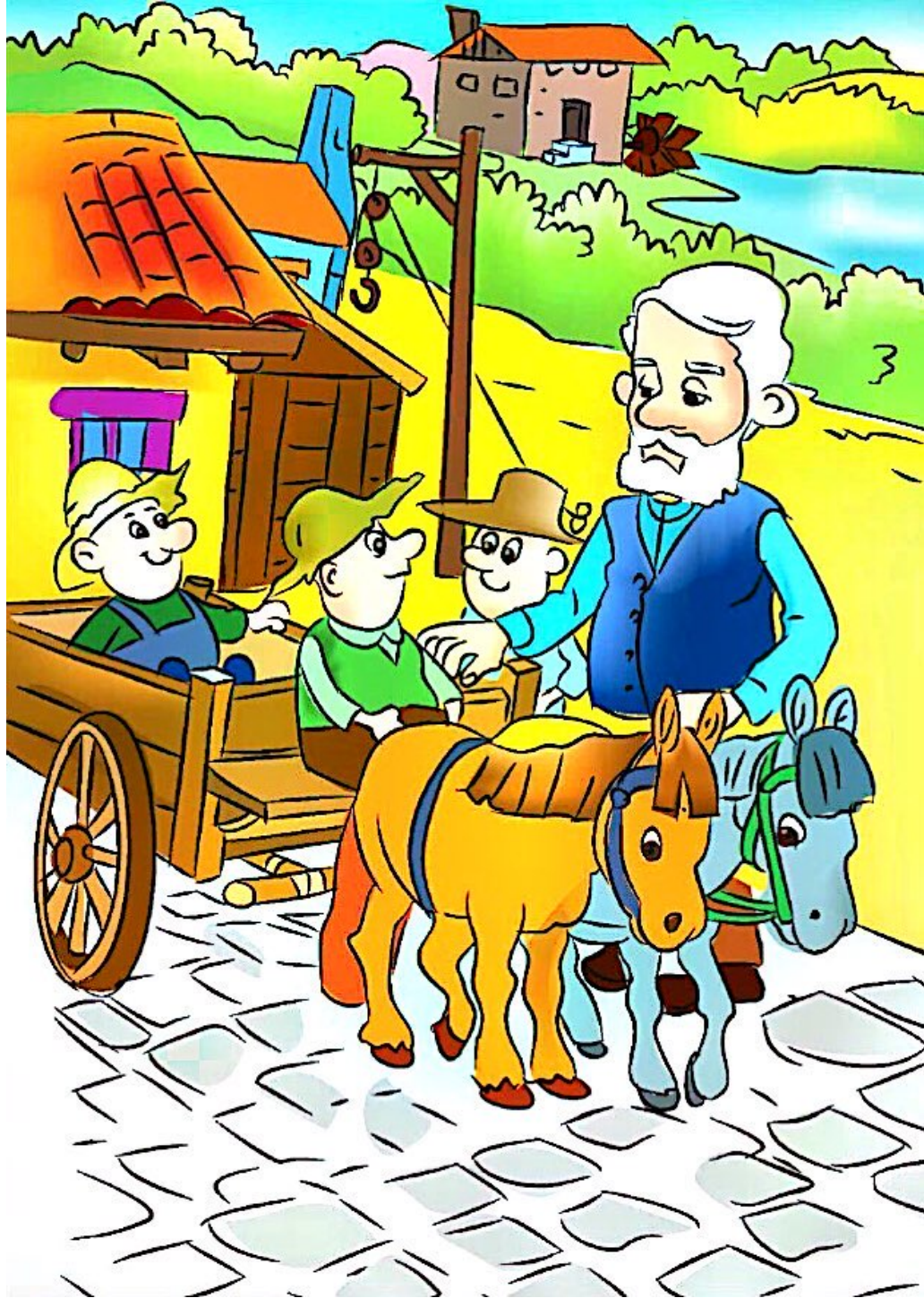
«بابادانا، که پزشک هفت سرزمین بود، طبق معمول بعد از رفتن به تمام هفت سرزمین، سری به روستای ماناها می‌زد. بالاخره، بعد از طی مسیر طولانی و گذشتن از دشت‌ها و جنگل‌ها به روستای ماناها رسید.

او متوجه شد که همه چیز تغییر کرده است. از هر طرفی آبی جاریست؛ انگار که تکه‌ای از بهشت شده بود. همه‌ی خانه‌ها با چراغ، روشن است. اسب‌ها آرابه‌ها را می‌کشند. بر روی سر هر کدام از ماناها، یک کلاه حصیری قرار دارد و از دور هم صدای تق و توق می‌آمد. یک آسیاب بزرگ، مثل چرخ و فلک می‌چرخید. در پایین پای آسیاب، یک بالابر و در نوک بالابر، یک قلاب بود که وقتی طرف دیگر آن را می‌کشیدی شروع به کار و بارهای سنگین را بلند می‌کرد و به این طرف و آن طرف می‌گذاشت. کل روستای ماناها هم سنگ‌فرش شده بود و ماناها نیز خیلی خوشحال بودند.

«ای خدا! نکنند من روستا را اشتباه آمدم یا راهم را گم کرده‌ام؟ اینجا آن روستایی نیست که من از ماناها دیده بودم و می‌شناختم. دوباره به روستا و دور و اطراف آن نگاه کرد و باز هم نگاه کرد. خیلی گیج شده بود؛ باورش نمی‌شد.

«وای دوستان! چه شده؟! چه طور شده است؟!»







«بابادانا، علی‌رغم دانا بودنش نمی‌توانست متوجه ماجرای شود که اتفاق افتاده است.

او گفت: «بهتر است بروم و از خود ماناها درباره‌ی این موضوع سؤال کنم.»

«بابادانا، سؤال کرد و ماناها نیز پاسخ دادند.

«عقل، توضیح داد که چه‌طور آرابه را ساخته است و «بابادانا، هم خیلی از این آرابه خوشش آمده بود؛ به‌خصوص از چرخ‌هایش.

«بابادانا، گفت: «کارت عالی بود!»

«لجبار، هم، این‌که چگونه در زمستان، آب را به روستا آورده و مشکلات و راه چاره‌ای را که او برای این‌کار با عرقِ پیشانی پیدا کرده، توضیح داد. «بابادانا، انگشت به دهان مانده بود و گفت: «خداوند به هوش و فکرِ شما اضافه کند.»

«خسته، هم از سنگ‌فرش‌ها و سختی‌های ساختن و شکستن سنگ‌ها، به‌ترتیب چیدن آن‌ها برای ساختن یک راه عبورِ مناسب که در روزهای بارانی نمی‌گذاشت درِ گل و لای فرو بروند و در زمان خشک شدنِ زمین، جلوی گرد و غبار را گرفته و این‌که چه‌طور ماناها را از این مشکل نجات داده، سخن گفت.





«بابادانا، به «خسته، هم افتخار کرد.

«زنده باد فکر و تلاشِ تو!»

بعد از آن «پاکوتاه، اجازه‌ی صحبت گرفت و با شیرین‌زبانی گفت: «ای داناترین دانایان، همان‌طور که می‌دانی قبل از این، گندم‌ها را در هاون می‌کوبیدیم و از همه بیشتر، من خسته می‌شدم. خیلی فکر کردم و تصمیم گرفتم آسیاب درست کنم. در این کار سخت، «حواس‌پرت، به من کمک کرد. «عاقل، هم تنبلی نکرد و انبار ساخت. کلنگ کار را زدیم. میله را به توربین بستیم، آب جریان یافت و توربین را تکان داد، چرخ، اهرم را به حرکت درآورد، اهرم هم، سنگ را چرخاند. دیگر از این به بعد گندم‌ها را بدون زحمت آسیاب می‌کنیم.»

«بابادانا، دهانش از تعجب باز مانده بود: «وای شما چه فکرهایی در ذهنتان داشتید و نمی‌دانستم!»

«بامزه»، خیلی بامزه خندید و گفت: «آه «بابادانا،ی خوبم! در شب‌های طولانی زمستان از زود خوابیدنِ مانند مرغ‌ها و مثل موش‌کور در تاریکی زندگی کردن، خسته شده بودم. من هم روغن را داخل چراغ گردسوز ریختم و یک فیتله داخل آن گذاشتم.





وقتی آن را روشن کردم، خدای من! خانه روشن روشن شد؛
طوری که انگار آفتاب به خانه می‌تابد،

«بابادانا، موفقیت بامزه، را تحسین کرد و گفت: «خداوند هوش
و تلاشتان را زیاد کند.»

به این ترتیب، همه می‌خواستند مورد تحسین «بابادانا، قرار
بگیرند؛ ولی «خنده‌دار، یک گوشه نشسته بود و گوش می‌کرد. نه
خبری برای تحسین شدنش داشت و نه کاری انجام داده بود که
احساس غرور کند. به همین دلیل ترجیح می‌داد که ساکت باشد.
یک لحظه چشم «بابادانا، به «خنده‌دار، که ساکت نشسته بود،
افتاد. پرسید: «تو چه کار کردی؟»

«خنده‌دار، گفت: «هیچی، خیلی ناراحت به نظر می‌رسید؛ به
جای او «پاکوتاه، وسط حرفش پرید و گفت: «شما به تواضع او نگاه
نکنید، کلاه‌های حصیری زیبایی که در تابستان از آفتاب جلوگیری
می‌کند و سبدهایی را که برای جمع‌آوری میوه و سبزی، بسیار به‌کار
می‌روند، برایمان بافته است.»

سپس یکی از کلاه‌های حصیری را که «خنده‌دار، بافته بود، به
«بابادانا، نشان داد که خیلی هم زیبا به نظر می‌رسیدند.







«بابادانا، کلاه را چپ و راست کرد و چرخاند و به هر طرفش نگاه کرد.
«این کلاه‌ها کارِ استاد است! بسیار با مهارت ساخته شده است.
تا به حال این مدل از کلاهِ حصیری را ندیده بودم. از این کلاه‌ها خیلی
بیاف که در هفت کشور به فروش برسد و روستای ماناها ثروتمند شود،
ماناها چیزی را که می‌شنیدند، باور نمی‌کردند و گفتند: «چرا که نه! و
قول دادند که جمع کردن نیشکر با آن‌ها باشد و بافتن حصیر با «خنده‌دار».
«بابادانا، تدبیر و دانایی‌اش را نشان داد و دفترِ جلد مشک‌اش
را باز کرد و در صفحه‌ی سفیدی از آن موفقیتِ ماناها را به ترتیب
نوشت و فکر و تلاششان را تحسین کرد.

خورشید غروب کرد و شب شد و هر کس به خانه‌ی خود رفت.
«بابادانا، عازم رفتن شد و گفت: «من باید بروم.» با ماناها خداحافظی
کرد و به راه افتاد.

ماناها آن شب خیلی خوشحال بودند؛ زیرا موردِ تحسین داناترین
دانایان، «بابادانا» قرار گرفته بودند. چیز کمی است مگر؟!
موفقیتی بود که از ماناهای کچل، کوتوله و شکم برآمده انتظار
نمی‌رفت. آنان به دلیل به کار گرفتن فکر و تلاش فراوان، به
موفقیت‌هایی رسیده بودند که کاملاً واضح بود. علاوه بر این، برای
رسیدن به کوچک‌ترین هدفشان هم عرق زیادی ریخته بودند.





آن شب ماناها خوشحال به رختخواب رفته و به خواب عمیقی فرو رفتند. هیچ کس نمی توانست بیدارشان کند. صبح شد و آفتاب درآمد ولی بیدار نشدند، ظهر شد و بیدار نشدند. با خیال راحت، خوابیده بودند. خدا به خیر بگذراند...! در همین حال خورشید به سمت کوه های بزرگ حرکت کرد و ماناها به زور همان موقع توانستند چشم هایشان را باز کنند. وقتی همه جا سایه افتاد و فهمیدند که شب نزدیک شده از جایشان پریدند و به سمت در حرکت کردند.

چه طور ماناها این همه مدت در خواب بودند!

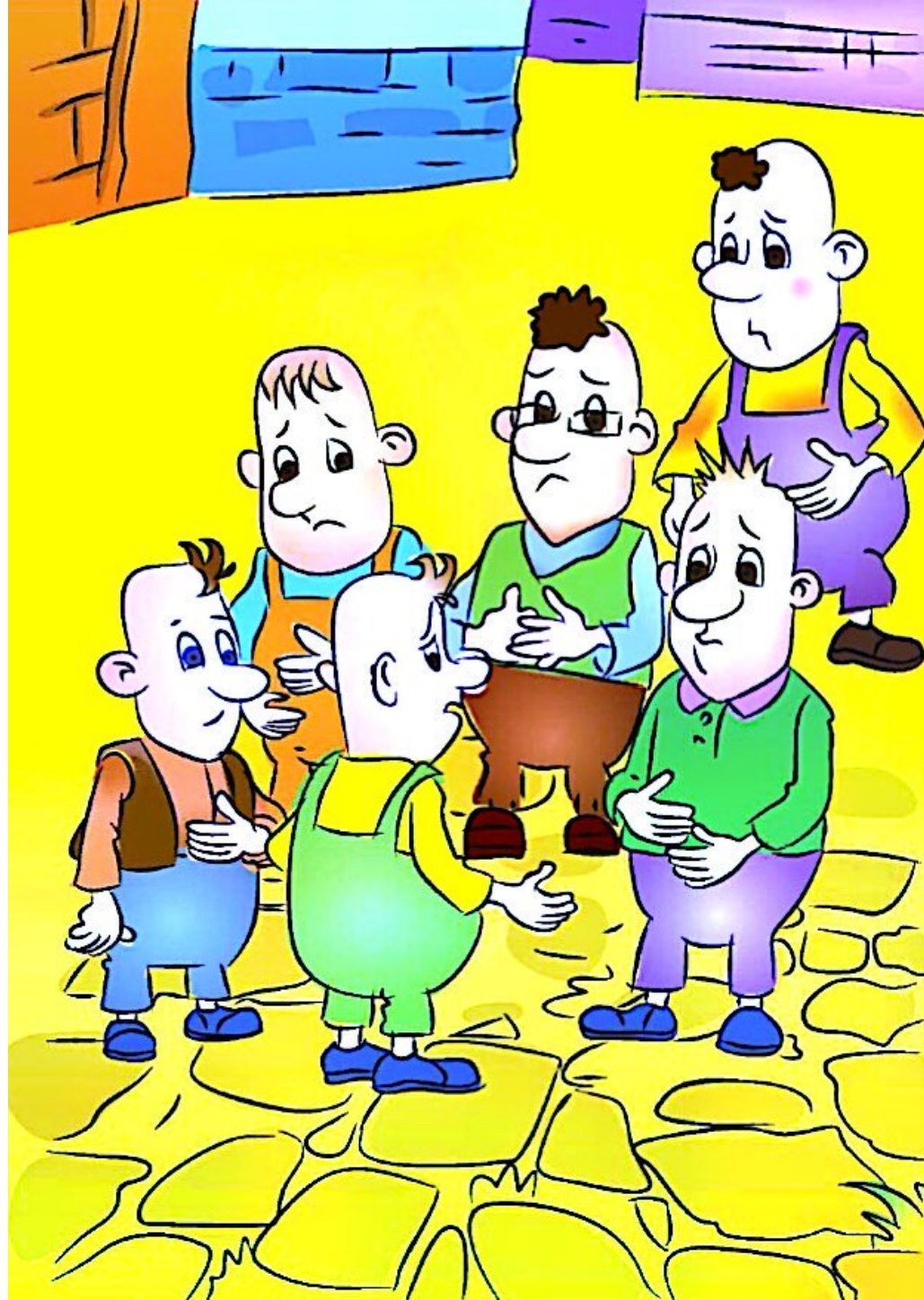
آن ها داشتند از ترس می مردند! از هم دیگر خبر گرفتند. چیز عجیبی دیدند، ماناها، ماناهای سابق نبودند. اتفاق جالبی افتاده بود، شکم های برآمده شان کوچک شده، بینی بزرگشان کوچک و قدشان بلند شده بود. نمی دانستند که خوشحال باشند یا ناراحت. نکند هنوز خواب هستند و خواب می بینند.

خیلی فکر کردند و سبک سنگین کردند؛ ولی نتوانستند به نتیجه برسند. بابت اتفاقی که افتاده بود، گیج شدند و زبان شان قفل شده بود. ای کاش وقتی که «بابادانا، این جا بود از او می پرسیدیم که مریض شدیم یا نه؟»

«ای وای چه بلایی سرمان آمده است!»

چه کار می شود کرد، ماناهای قصه ی ما هستند دیگر!







برای ماناها آرامش نمانده بود. هرچه بیشتر فکر می کردند،
بیشتر ناراحت می شدند و هرچه بیشتر ناراحت می شدند، چهره شان
بیشتر درهم می شد.

روزها گذشت و هیچ کدام دلیل کوچک شدن شکم و بلند شدن
قدشان را نفهمیدند. دیگر بیشتر از این نتوانستند تحمل کنند و
گفتند که برویم از «بابادانا، سؤال کنیم.

آنها مسیر هفت روزه را به جان خریدند و به راه افتادند. در
سربالایی ها با آه و ناله و در سرازیری با شتاب راه می رفتند.
شب و روز را یکی کردند و از تپه ها بالا رفتند و در خانه ی «بابادانا،
را زدند.

«بابادانا، در مقابل خود، جمعیت زیادی از ماناها را دید. متعجب
شد و گفت: «امان از ماناها! مگر من را در خوابتان دیدید؟ چند وقت
پیش که با هم بودیم،»

همین که حرفش را تمام کرد با دقت بیشتری نگاه کرد و چیزی
توجهش را جلب کرد و گفت: «وای! این چه پیشرفتی است! قدتان
بلند و شکمتان کوچک شده. صبر کن بینم! بینیتان هم کوچک
شده است!»





قیافه‌ی ماناها طوری بود که نگو و نپرس. انگار که کشتی‌شان در
دریای خزر غرق شده بود!
«بابادانا، عصبانی شد.

«امن از ماناها! به جای خوشحالی، برای چه قیافه گرفته‌اید؟
می‌گویم قذتان بلند شده! نمی‌شنوید؟ نکند در گوشتان پنبه
گذاشته‌اید.»

گفتند: «مشکل همین جاست.»

شروع به گریه کردند.

«نمی‌دانیم که مریض هستیم یا دردی داریم. آمدیم که با شما
مشورت کنیم.»

«بابادانا، گفت: «خدا خیرتان بدهد ...! کمی مانده تا خوب بشوید!
دیگر از خدا چه می‌خواهید؟»

ماناها باورشان نمی‌شد. اول مین مین کردند. وقتی حرف‌های
«بابادانا، را شنیدند، عقلشان سرجایش آمد و گفتند: «وای! بزرگ
شدیم، و داد و فریاد و شادی کردند.
فریاد می‌زدند: «زنده باد!»





«بابادانا، با لبخند، ماناها را نگاه می‌کرد. بعد از چندی ماناها آرام شدند و به خودشان آمدند و گفتند «چرا خوب شدیم؟»
«بابادانا، زد زیر خنده: «زنده باشید همیشه! فکرتان را به کار گرفتید! زحمت کشیدید، عرق ریختید. فکر می‌کنید چیز کمی است؟ خداوند هم به شما لطف کرد و شما را بخشید.»
ماناها متعجب و حیران ماندند. نمی‌دانستند که با به کار گرفتن فکر و تلاش، می‌توانستند این قدر مفید باشند. آنان بعد از دانستن این مطالب، با خوشحالی به روستای ماناها برگشتند.
آیا ماناها به‌طور کامل به حالت اولیه‌شان بازخواهند گشت؟
آیا آن‌ها دوباره به مَنَزَکِ برخوردار خواهند گشت؟
این داستان ادامه دارد ...

